

آواز بی‌ساز

کنت هریف

مترجم

امیرمهدی حقیقت



نشر ماهی

تهران

۱۳۹۸

گاتری

تام گاتری پای پنجره‌ی ته آشپزخانه‌ی خانه‌اش در حالت ایستاده بود، سیگار پشت سیگار می‌کشید و به زمین پشت خانه نگاه می‌کرد که خورشید تازه به بالای آسیاب بادی‌اش رسیده بود. آفتابِ اول صبح روی پره‌های فولادی آسیاب و بادنمای بالای سکوی چوبی سرخ و سرخ‌تر می‌شد. بعد از مدتی سیگار را خاموش کرد، از پله‌ها رفت بالا، از کنار درِ بسته‌ی مهمانخانه گذشت که زنش توی تاریکی آن خوابیده بود یا شاید نخوابیده بود، و به اتاق پسرها رفت که ته راهرو بود.

اتاق پسرها اتاق قدیمی دلبازی بود بالای آشپزخانه با سه طرف پنجره و کفِ چوب. پسرها هنوز خواب بودند - هر دوشان. زیر پنجره‌های شمالی پیش هم روی یک تخت خوابیده بودند. هنوز اوایل پاییز بود و هوا سوز چندان‌ی نداشت اما تمام ماه گذشته را هر شب توی همین تخت خوابیده بودند. پسر بزرگ‌تر یک دستش را بالای سر برادرش دراز کرده بود، انگار بخواهد چیزی را به‌زور پس بزند و هر دو را نجات بدهد. یکی از پسرها نه ساله بود، یکی ده ساله، با موهای قهوه‌ای سیر، صورت‌های صاف و بی‌نقص و لپ‌هایی که هنوز به لطافت و ظرافت لپ دخترها بود.

بیرون خانه، بادی از غرب بلند شد. پره‌ی بادنما چند بار چرخید، پره‌های آسیاب و رورکنان چرخ تندی زدند که به قرمزی زد، بعد که باد خوابید حرکتشان

کند شد و بعد از چند لحظه ایستادند. گاتری گفت پسر، پاشین! روبدو شامبر به تن، پای تخت ایستاده بود و به صورت هاشان نگاه می کرد. تام گاتری مردی بود قدبلند با موهای کم پشت مشکی و عینک. پسر بزرگتر دستش را پس کشید و هر دو بیش تر زیر پتو خزیدند. یکی شان نفس بلندی کشید.

آیک.

چیه؟

بیدار شو دیگه.

شدم.

بابی، تو هم.

گاتری به پنجره نگاه کرد. حالا خورشید بالاتر آمده بود. آفتاب کم کم از روی پله های آسیاب به پایین می لغزید و آن ها را سرخ و طلایی می کرد. وقتی دوباره به طرف تخت برگشت، از تغییر قیافه ی بچه ها فهمید که دیگر بیدار شده اند. برگشت توی راهرو، باز از کنار در بسته گذشت، رفت دستشویی، ریشش را زد، صورتش را شست و برگشت به اتاق خواب جلویی که با پنجره های بلندی به خیابان راه آهن باز می شد. پیرهن و شلوارش را از توی کمد در آورد گذاشت روی تخت، روبدو شامبرش را در آورد و لباس پوشید. به راهرو که برگشت، صدای پسرها را شنید که توی اتاقشان با هم حرف می زدند، با صداهای نازک و واضح. سر چیزی بحث می کردند. یکی شان چیزی می گفت و آن یکی جواب می داد، به نوبت، با صداهای اول صبح پسرکانی کم سن و سال در غیاب آدم بزرگ ها. رفت به طبقه ی پایین.

ده دقیقه بعد، وقتی پسرها آمدند توی آشپزخانه، گاتری پای اجاق گاز ایستاده بود و توی تابه ی سیاه چدنی، تخم مرغ هم می زد. برگشت نگاهشان کرد. پسرها سر میز چوبی پای پنجره نشستند.

شماها امروز صبح صدای قطار رو نشنیدین؟

آیک گفت چرا.

همون وقت بایست پا می شدین.

بابی گفت خسته بودیم خب.